

اشتباه لپی در حضور شاعر بزرگ

از کجا می‌بایست می‌دانستم؟

می‌بایست می‌دانستم. واقعیت این است که دیمی کار کردم. بدون فکر حرف زدم. اگر دقت کرده بودم، چنین اشتباهی از من سر نمی‌زد. البته اشتباه من خسارت جبران‌ناپذیری به بار نیاورد. حتی فکرش را که می‌کنم، این اشتباه لپی یک صحنه کمدی جانانه خلق کرد که می‌توانست موجب خنده و شادی حاضران شود؛ اما چه حیف که یکی از ما دو تن که در مرکز ماجرا بودیم خجل شد و آن یکی هم بی‌سبب خشمگین!

در سفری به خارج از کشور، گذارم به یک مجمع هنری ایرانیان خارج از کشور افتاد. اکثر حاضران را دانشجویان و یا هنرمندان و فعالان سیاسی دوره‌ای از تاریخ ایران تشکیل می‌دادند، که در نهایت مجبور به ترک ایران شده و از گوشه و کنار در آن جا گرد آمده بودند، تا به بهانه هنر از حال هم با خبر شوند.

همین که وارد شدیم، مهماندارم مرا یک‌راست به سمت شاعر نامدار "ا. ب. ج." برد که در گوشه‌ای از سالن نشسته و عده‌ای دور و برش ایستاده بودند. من او را یکی دو بار در ایران دیده بودم و شعرهایش را هم خیلی دوست داشتم. البته او مرا نمی‌شناخت؛ اما اگر او هم دقتش بیشتر بود، می‌توانست مرا به یاد بیاورد.

سال‌ها قبل، هر از چندی به خانه یک زن و شوهر جوان با یک بچه خیلی دوست داشتنی می‌رفتم که شاعر عزیز ما پدر بزرگ آن فرزند ملوس بود. همان طور که حدس زدید به دلیل کار سیاسی به آن خانه رفت و آمد داشتم و هم از این رو شناختم از آنان بر مبنای احساسات نبود و به همین دلیل مرتکب اشتباه شدم.

شاعر نامی تا فهمید مهمانی از ایران هستم، لبخندی زد و از اوضاع ایران پرسید و من هم تا آن جا که می‌دانستم، پاسخ دادم. همین که سؤال‌ها ته کشید، بی مقدمه پرسیدم: «حمیدرضا چه می‌کنه؟»

ناگهان بهتش زد و قیافه شاد و سرخوش لحظه‌ای قبل را از دست داد. برق خشم را یک لحظه در چشم‌هایش دیدم. با لحنی متفاوت با لحن قبلی‌اش گفت: «من چه می‌دونم.» و آشکارا رویش را به سمت دیگری برگرداند یعنی که دیگر نمی‌خواهم ببینمت.

به خودم گفتم: آخر مرد حسابی این همه مدت از حال و احوال "رها" و "حمیدرضا" خبر نداشتی، اگر حالا هم چیزی نمی‌پرسیدی، آسمان به زمین می‌آمد؟ اما هنوز نفهمیده بودم که موضوع چیست. مغزم قفل شده بود.

همسر پیرمرد که در کنار او نشسته بود با لبخندی محزون و به آهستگی، جوری که فقط من می‌توانستم بشنوم، پرسید: «شما حمیدرضا را از کجا می‌شناسین؟»
- قبل از سال ۶۲ با هم آشنا بودیم.

اشاره‌ی مرا گرفت و خیلی آهسته گفت: "رها" و "حمیدرضا" از هم جدا شدن.

در آنی گره کور در ذهنم باز شد. یعنی در واقع اگر دقت کرده بودم، می‌بایست خیلی قبل از آن، از وقتی که همه ما در ایران بودیم، می‌فهمیدم که حمیدرضا، جواد یا محسن و اسم‌هایی از این نوع، اسامی شاعرانه برای پسر یک شاعر نیستند، در حالی که اسم‌هایی مثل رها، آزاده، شب‌نم یا نسیم اسامی مورد علاقه یک شاعر برای دختر دل‌بندش است که به زعم او با جدایی از همسر بدبخت می‌شود و همسر نابکار هم مسئول این بدبختی‌ست.

من فقط توانستم بگویم: لطفاً سلام مرا به "رها" برسانید. فکر می‌کنم همسر شاعر بزرگ اشتباه مرا دریافت.

تا آخر شب از خشم شاعر ما چیزی کاسته نشد و حتی نیم‌نگاهی هم به من نیاذاخت.